
در کجا شرع احمد مرسل
 که بناموس مسلمین جهان
 مرد هفتاد ساله کس دیده است
 با چنین مرد پیر نا معصوم
 نتوان گفت با زنان کر شیخ
 شیخ را داده است خط جواز
 پیشه سیازد همیشه تاخت و تاز
 با هزاران رن جوان دمساز
 چه گنه کر زاست عصمت باز
 سر مپیچ و بشوخ دست میاز

باری ای مردم صفاهان چند
 خسته زیر شکنجه پالان
 هیچکس تیشه رو بریشه خویش
 کس به امن وامان گزید آشوب
 کاسب و کار گر زبون تا چند
 سر تسلیم در دهانه گاز
 بسته در حلقه مهار و جهاز
 هیچکس تکیه زد به نیش گراز
 یا شرنگ کشنده بر بگماز
 در کف مفت خوار کفر نواز

وای بر روزگار آن ملت

گر زبان سود خود ندانند باز (وحید)

(تاریخ لمبا)

فصل دوازدهم (پریشانی)

ام الامراء بیای حاسته دست لمبارا بدست بگرفت گوئی او را
 در برخاستن مساعدت میکرد و همی از شدت اضطراب لمبا بیمناک بودی
 تا بدانحد که بر زندگانی وی همی ترسید - لمبا با ام الامراء براه افتاده
 غوطه ور دریای افکار و بسخن لب نکشود تا باطاق ام الامراء رسید پس
 از برهه اجازه باز گشت باطاق خود درخواست کرده تا اندکی براحث
 کراید مگر بوسیله خواب لغتی از هجوم خیالات پریشان رهائی بدست

کرده و دیدار دلبر خویش را بخواب بیند !! در اینوقت خورشیدبه باختر نزدیک و پدیداری شب آغاز نهاده و گرد خرگه افق پرده شام افکنده بود - ام الامراء از وی بخواست که لحظه چند در نزد وی بپاید و بر آن بود که بواسطه سخنان خود وی را تسلیت داده و از گرداب اندوهش خلاصی دهد لمیا درد سر را بهانه ساخت تا چار ام الامراء وی را اجازه انصراف بداد تا مبادا ویرا برنج اندر سازد و بو آن شد که پس از ساعتی چند بیدار وی رود و از حال او بیخبر نماید! لمیا دامن کشان روان گردیده و باطاق خواب خویش اندر شد بیستر افتاد تاریکی شب باعث افزایش دلتنگی وی گردید و همی در گرفتاری خویش در آنمهلکه و تنگنای بیکران سمند فکرت جهانیده و پریشانش افزونی گرفت !! و با خود میگفت !! اگر آتش عشق سالم در من بیفروختی و خرمن هستیم بسوختی مرا آن خوشبختی بودی که بر تر از آن متصور نگشتی چه از یکسو با پسر بزرگترین سیهبدان همبستر شدمی و از دیگر سوی تقرب و نزدیکی با درگاه خلیفه پیغمبر داشتمی و از طرفی منزل و آرامگاه در قصر مخصوص پادشاهی برای من مهیا گردیدی و از همه بهتر دوستی و تقرب با ام الامراء !! آیا اینگونه سعادت بهرکسی دست دهد؟ - هرگز !! از صد هزار طفل که ردشان کنند پدر * سیرغ زال را بسوی آشیان برد !! (لمیا محبت ام الامراء را درباره خود حقیقی مینداشت و اگر عشق سالم در میان نبود همی خواست با آراء وی موافقت کند و چندین کورت بر آن شد که ترك سالم گفته و بانواع تنعمات فائز گردد اما دل باوی همراه نبودی و چون فکر هجران سالم نمودی چنان مینداشت که کسی قلبش را با دو دست می افشرد!! تشتت افکار مختلفه در آن شب خواب را از چشمانش بیرون ساخت تا چار برخاسته و در میان بستر بنشست و با خود گفت آیا ام الامراء سخن برآستی کند که مردان را در عهد پایش نیست و هم چون زنان

میثاق خویش بسر نبرند؟ آیا در باره سالم چنین اندیشه بسزاست؟ - نه مانند سالم کسی نیست چگونه دل بغیر سالم دهم؟ و حال آن که با وی سوگند یاد کردم که جز او همسری نگیرم و او نیز غیر من دلبری نکزیند!! الهها!! آه لمیا!! این خیالات اهرن نژاد را بیکسونه در تمام کیتی برتر از سالم نیست!! نیکبختی در مال و جاه و منصب مفقود و سعادت در عشق است و بس!! آه!! ای سالم خواب در عهد تو بر چشم من آید!! هیهات!! هر زمان که اندوه بمن استیلا یابد چون نام تو را بر زبان رانم چنان لذت و راحتی بمن دست دهد که بوصف نیاید!! راستی عشق چقدر لذیذ و محبت تا چه حد شیرینست!! نمی دانم آیا سالم هم بهمین اندازه که من او را دوست دارم مرادوست دارد؟ و آیا هیچ گاه....) در این هنگام صدای در اطاق بانند شد!! لمیا مضطربانه نگریست غلامی با چراغ بدرون اطاق بدید و از وی جویای حال شد غلام گفت خاتون من ام الامراء بمن فرمود تا چراغی برایت بر افروزم سپس چراغیکه در دست داشت در چراغدان اطاق بگذاشته و گفت آیا خاتون را بطعام میل هست؟ لمیا گفت نه من اکنون گرسنه نیستم تشکرات مرا به ام الامراء عرضه کن و مرا تنها بگذار غلام با احترام سر فرود آورده بیرون رفت لمیا را کوئی خیالی جدید بنخاطر گذشت که غلام را ثانیاً بخراند و بدو گفت آیا تو از خادمان این قصر هستی؟ - غلام گفت مگر خاتونم بچیزی احتیاج دارد؟ لمیا گفت میخواهم ام الامراء را دیدار کنم غلام گفت در همین مکان حاضرند و خود بکناری رفت لمیا بشکفت آمده و گفتار غلام را غریب شمرد ناگاه ام الامراء در آستانه در ظاهر گردید لمیا از حضور وی در آنوقت بکه خورده گفت کجا بودی اینخاتون مهربان و چگونه در این زمان بیدار من آمدی؟ ام الامراء را خنده گرفت و غلام را فرمان انصراف بداد آنکس لمیا را بسینه چسباند و گفت مپندار که آنی از

حال تو مرا غفلت دست دهد لمیا بزانو در آمده دست وی ببوسید و گفت
 حضور تو در این هنگام غم از من برد ایخاتون بزرگوار چقدر نیکو
 رفتاری؟ چیست این صفات عالیه؟ چیست این محبت که همچون
 مادران از من مراعات میکنی؟ آیا من در خور این گونه عنایت هستم؟
 زهی سعادت و عنایت که بمن متوجه شده این سخنان میگفت و
 ام الامراء را بنشستن در فراش خود هم میخواند!! ام الامراء گفت بارها
 گفته ام که من تو را بسی دوست دارم و هیچگاه سخن بگزاف نرانم
 من بحال دل تو از تو بیشتر آگاهم و میدانستم که اکنون در چه
 حالی از اینرو بیدارت شناختم مگر اندوه تو را اندکی تخفیف توانم داد
 لمیا آهی سرد بر آورده اشک از مژگان بیارید و گفت خاتون عزیزم
 بواسطه این مرحمت اندوه از من ستردی لکن... ام الامراء بادستمال
 اشک وی بسترد و گفت دخترک عزیزم تو بسی خود را برنج انداخته
 و باب اندوه بروی خود کشوده این بهره و نصیبی که زوی بتو آورده
 اگر بهترین زنان عالم عرضه شدی بسی خوشنود و از طالع خود متشکر
 بود اما تو... نه... آنکاه آب دهان فرو برده و بدین کنایه اکتفا
 نمود لمیا گفت بسی جهد کردم که روی دل بگردانم و بدین امر رضا
 دهم آنهمه بی اثر مانده و خود را از برآه آوردن دل عاجز و خویش
 را در تحت حکومت عشق مغلوب دیدم!! امان!! مرا در باب که
 بسختی و ناتوانی گرفتارم!! ضعیف!! مسکین!!... آه از عشق... ای
 خانم مهربان از اینگونه سخن بر من ببخشای هر زمان که خواهم موافقت
 رأی خلیفه و پدر کنم چنان لرزشی بر اندامم افتد که شرح آن
 نتوانم... نه... توانائی ندارم مرا آن قدرت نیست که بهوای دل
 خود مسلط شده او را مغلوب نمایم از برآه آوردن دل عاجز و عشق
 بر اقلیم قلب غالب شده بیچاره دل را هر چه برآه راست کشم
 همچون تیر بی پر کج رفتاری آغاز درخ از راستی منحرف ساخته و پیل وار

بر اربب تاخته !! چنان پندار کنم که دیوانگی مرا دستخوش خود نموده و هوش از سرم بریریده است ام الامراء متبسمانه گفت آیا در جنون خود هنوز در شك و ریب میباشی ؟ مگر ندانی که عاشقی و حکماء عشق را جنون و عاشق را مجنون نامیده اند

(حکیمان زمانه راست گفتند که مجنون میشود از عشق عاقل)

منوچهری

لمیا گفت هر چه باشد مرا آن قدرت نه که از چنگال عشق خود را رهائی داده و از اینورطه هائله برهانم ای خاتون مهربان با خدایت سوگند دهم بر من رحم کن !! مدارا فرما !! ام الامراء گفت من بهیچ حال از یاری تو دریغ نکنم و بر هر چه خواهی رو آورم !! آری رأی من آن بود که تو بهره حسین پسر سپهسالار باشی لکن راحت و اسایش خاطر تو را اکنون بر رأی خود ترجیح نهاده و بترانه تو گوش افکنم اگر در کاری که از عهده من بیرون نیست ترا با من نیاز مساعدت افتد ابراز نما تا در نصرت بکوشم - لمیا سر نیزیر افکنده انگشت سبابه بر لب زیرین بنهاد و بفکر اندر شد ام الامراء نظر بدو افکنده تا مکنونات دل وی را در صفحه سیمین رخسارش شاید مرتسم یابد - لمیا سر بلند نموده دیدگان بچهره ام الامراء باز و این سخن آغاز نمود - خاتون عزیز !! همانا از تو امری خواهانم که چندان دشوار نه !! میخوام پدرم را ملاقات نموده و در باره مطلب امروزین با او مکالمه کنم شاید چون بکنون قلب من پی برد مرا از این ورطه خلاصی داده و داستان اندوهم را پایان رساند تو نیز ای خاتون عزیزم بر آن شو که کوشش کنی شاید رأی امیر المؤمنین باز گردانی و او را از این مرام که درباره من اندیشیده مانع آئی !! ام الامراء بفکر افتاد و میدانست که خواستگاری لمیا از برای حسین همانا محض اصلاح مملکت و تسخیر قلب امیر حمدون است و نتیجه این مزاجت حصول مقصدی سیاسی است لذا در باره تغییر رأی

خلیفه بلمیا وعده نداده و محض خوشنودی وی گفت انجام این کار را بر عهده من واگذار و اکنون برگوی چه زمان بیداریدر خواهی رفت لمیا گفت اکنون روانه ام و تا پدرم را در اینشب نبینم خواب نکشم ام الامراء گفت در این تاریک شب چگونه توانی رفتن که معسکر و آرامگاه پدرت بیرون منصوریه است گذشته از این درهای قصر بسته و مقفل و مانند تودر این وقت خارج نتواند شد لمیا گفت از تاریکی شب مرا باکی نیست اکنون جامه مانند غلامان صقلبی بر تن راست میکنم و خود را چون یکی از آنان وانمود کرده و میگویم نامه برای حاکم سجلماسه در بر دارم بدین وسیله چگونه خروج ممکن نیست؟ ام الامراء پس از اندکی تفکر گفت تهیه آنچه گفتی بر من بسی آسانست و لکن از آن ترسم که مستحفظین ابواب قصر مانع شده و در باره ات بدگمان کردند لمیا گفت از اینراه نیز بیم مدار ام الامراء گفت اکنون که چنین خواهی من بفرقه خود رفته و پس از اندکی بنزد من ای تاجامهات بپوشانم لمیا دست ویرا با نهایت تشکر و صمیمیت بوسه داد و خواست وی را بوسه کرده نماز برد ام الامراء او را مانع شده از حجرة لمیا بیرون شتافته باطاق مخصوص خود درون رفت

فصل سیزدهم - جلوگیری

پس از لحظه چند لمیا برخاسته بارامگاه ام الامراء شتافت چون درون شد جامه آماده دید و بدون درنگ بر خود بیاراست و چندان دقت نمود که کسی در باره اش شبهه نمیکرد بلکه هر که را نظر بدو افتادی وی را غلامی صقلبی پنداشتی ام الامراء نزدیکترین راه دروازه قصر را بدو نمود و پس از بدرود باطاق خود رفت لمیا بدون ترس از باغ بگذشت و کسی متعرض او نشد چه خدام قصر بکار خود مشغول و لمیا را نیز همچون خود از بندگان میپنداشتند!! چون نزدیک دروازه

رسید پاسبانان را نگریست که با اسلحه گردش میکنند لمیا خود را مقابل در رسانیده دید همچون سنگ بسته است آنگاه بیکی از قراولان اشارت نمود تا در را بکشاید و گفت برای مهمی بلشکر گاه حاکم سجلماسه میروم پاسبانان ویرا صقلبی پنداشته و در را بکشودند لمیا از آنکه حيله اش کارگر شده مسرور گردید و بخیالات اندر شد ناگاه ملتفت شد که در بیابان تنهاست پس بطرف لشکرگاه پدرش نظر افکنده بواسطه آتشی که در جلو خیمه سپاهیان افروخته بود راه را مشخص و بسرعت بدانطرف روی آورد شب مذکور بسی تاریک و قیراگین بودی زندگی شب گیسو بدامن فرو هشته و معجری پلاسن بر سر کشیده سکوتی کامل در فضا حکمفرما بود که بر وحشت و دهشت شب زنده داران میافزود لمیا تنها واحدی جز او در آن مرحله پیدا نبود چون قدمی چند برفت ناگاه شبخی دراز بدید که بطرف او همی آمد و چنان می نمود که بالاپوش سیاهی بر خود پیچیده و بسی آرامی گام میزند لمیا راه خود را تغییر داد تا مبادا دچار وی شده امرش فاش گردد! ناگاه سیاهی را دید که برجای خویش ایستاده بانگ برآورد « آینده کیست کیست میآید؟ » لمیا - از طرف امیر المؤمنین پیغام بحاکم سجلماسه میبرم - سیاهی !! در جای خود بایست !! لمیا چون ان آواز بشنید بر خود بلرزید چه صدا را آشنا یافت لکن دل قوی کرده و خود را بنادانی زد و گفت پیغام فوری است و اهمال جائز نیست! سیاهی گفت پیغامبر هیچگاه در شب از قصر خارج نشده و نمیشود لمیا گفت نامه مهمی دارم که در ایصال تأخیر نشاید و پاسبانان قصر نیز مرا دیده و متعرض نشدند سیاهی گفت من تورا ممانعت کرده و بتو حکم میکنم در جای خود بایست !! وگرنه بیا در روشنی چهره تورا مشاهده کنم چه من تمام خدام و غلامان قصر را میشناسم لمیا در امر سیاهی حیران شده و فکر میکرده که آیا که باشد؟ آواز وی بحسین پسر جوهر شباهت

این صفحه در اصل مجله ناقص بوده است

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

این صفحه در اصل مجله ناقص بوده است

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

در هر حال بر اثر این ملاقات برای من نیز فایده متصور است پس از این خیالات به لمیا گفتم من در محافظت تو میکوشم تا ترا بخیمه پدرت برسانم و امید وار چنانم که چون از نزد پدر بازگردی لهجه سخن تو با من تغییر کرده و مرا به چشم دیگر نگاه کنی لمیا خیالات و اشارات وی را دریافت و لکن خود را بنادانی و ادا کرده گفتم من از این پس هر زمان ترا یاد آورم بتشکر و امتنان خود نسبت بتو افزوده و این مکرمت را فراموش نکنم آیا اجازه می دهی براه خود روم؟ حسین گفت آری و من نیز با تو همراه که کسی از یاسبانان متعرضت نگردد زیرا پدرم در پنهانی چندین کس از یاسبانان بمحافظت و دفع خطرات خلیفه در این سرزمین پراکنده ساخته و نمیکوشم کسی تو را بشناسد و برازت پی برد و نخواهم کسی با تو سخن گوید حتی نخواهم کسی بر تو تحنیت گوید من در محافظت تو از تو بیشتر حریص و در دفع نامالایمات خود داری نتوانم اینسخنان میگفتم و آثار عشق و محبت از لهجه اش آشکار بود لمیا بتجاهل گراییده گفت خدایت برکت دهد من بتو اعتماد کامل داشته و همی خواهم آنچه دیدی و شنیدی پوشیده داری و چنان پنداری که در این شب کسی را ندیده حسین در خاطر خود بر آن شد که موافق گفتار وی رفتار نماید و گفت مطمئن باش نیاز سفارش نیست لمیا دیگر سخن نگفته براه افتاد و تا لشکرگاه امیر حمدون حسین نیز وی را همراهی نموده و کوشش داشت که کسی بر او پی نبرد و او را شناسد !!!

فصل چهاردهم - ابو حامد !!

لشکریان امیر حمدون هر يك خیمه جدا گانه بهر خود افراشته و خیمه حمدون را که از همه بزرگتر بود در محل مخصوصی بیای داشته بودند لمیا چون نزدیک خیمه حمدون رسید یاسبانی فریاد کرد کیستی؟ از کجا آئی؟ لمیا خود را سخت بیوشید و گفت از طرف امیر المؤمنین پیامی بامیر حمدون آورده ام یاسبان چون بدو نگرست ویرا غلام صلابی

پنداشته درون شد تا اجازه حاصل کند حمدون در اینروز پس از آن که از مجلس خلیفه بازگشته بسی خوشنود بود که بآرزوهای خود رسیده و نزدیک است بمراد خویش ظفریابد در این شب بادوست خود ابوحامد خلوت کرده و بصحبت پرداخته و او را نگاهداشته تا با یکدیگر شام صرف کنند پسی چند از شب با وی آهسته مشغول صحبت و کسی را بار نمیداد پاسبان چون برای تحصیل اجازه در آمد حمدون گفت آیا فرستاده خلیفه را چه پیامی خواهد بود؟ بگو درآید لمیا داخل خیمه شده امیر حمدون دختر خود را بشناخت و خواست اسم ویرا بر زبان راند لمیا انگشت بر دهان نهاده و با اشاره اش فهماند که امرش را پنهان سازد حمدون پاسبان را بمراجعت امر فرمود و دیگر مستحفظین را نیز از گرد خیمه پراکنده نمود خیمه که امیر حمدون در وی میزیست بسی بزرگ و از پوست سرخ رنگی ساخته شده بود که در نهایت دقت وی را دباغی کرده بودند در درون خیمه فرش بزرگی افکنده شده حمدون این فرش را با خود از سجلماسه آورده و او را از اسپانیا بدست کرده بود فرش مزبور از آنها بود که امراء و بزرگان اندلس در قصرهای خود میافکنند حمدون هم در اغلب اثاثیه تقلید آنان را میکرد قصرهای خود را چون آنها مزین میساخت خیمه امیر حمدون بوسیله شش ستون بر پا شده و بهر يك از پایه های وی انواع اسلحه و آلات جنگ آویخته و گرداگرد خیمه را چراغهای زیادی افروخته بودند امیر حمدون لمیا را بر نشیمنی که در پهلویش گسترده بود بنشستن خواند ابوحامد نیز در مجلس حضور داشت و در پهلوئی امیر آرام یافته بود !!! ابوحامد پیری است کوتاه قد باریک اندام دارای پیشانی وسیع و سری بزرگ محاسنی کم موی اطراف صورتش را گرفته از طرف بالا دو دندان از یکدیگر فاصله بسیاری داشت و مانند دندان پیل از دهانش سر بدر آورده بود چشمانش فرو رفته و آثار مکر و حيله از آنها ظاهر و همچون دو

چراغ که نزدیک هم گذاشته شده و نور آنها بیکدیگر ممزوج شده باشد میدرخشید يك چشمش از دیگری فرا تر و در بین آن دو بینی بزرگی وجود داشت که همچون منقار کرکس بیکطرف کثر گشته موی سبیل را بزیر فرو هشته بود تا دندانهایی که ازدهنش خارج شده پیوشد موی ریشش بی ترتیب و هیجگاه کوئی شانه ندیده بود در اینشب جامه خواب در بر و عرقگیر سیاهی بر سر گذاشته بود که بسی بر غرابت اندام و هیکل وی افزوده بود هر کس در ابتدای دیدار از وی متنفر شده ولی در هنگام صحبت چنان بودی که دلها ربودی و انظار را بطرف خود متوجه ساختی !!!

ابو حامد چون نگریست که حمدون از اکرام و احترام لمیافرو گذار نکرد او نیز تحیت گفته و پیش از امیر حمدون با وی بنای مکالمه را گذاشته گفت خدایت برکت دهد لمیا در وقتیکه بوجود تو احتیاج بود باز آمدی لکن بر گوی ترا چه واداشت که در این شب با چنین لباسی بهیئت چاکران برون ناختمی؟ امیر حمدون گفت همانا قلبش از دل ما آگاه و بنیاز ما بوجود خود پی برده از آنست در چنین موقعی بدیدار ما شتافت لمیا در حالتیکه چشمانش بر افروخته و آثار اهتمام از آنها ظاهر بود گفت برای مطلب مهمی خودرا در این هنگام بخطر افکنده آمدم حمدون گفت شاید از آنچه امروز بین من و خلیفه گذشته خبر یافته لمیا گفت کسی مرا بر این واقعه اطلاع نداد بلکه من خود بگویم شنیدم ابو حامد گفت بدین سعادت و خوشبختی که بتو روی آورده ترا تبریک و تهنیت گویم لمیا متوجه وی شده با نگاهی عتاب آمیز گفت آیا تو نیز چنین میگوئی ابو حامد بحمدون نگریست کوئی از وی استمداد جوید آنگاه دریاسنج لمیا گفت چرا چنین نگویم؟ حمدون گفت دخترک من بر ما لازمست ترا تهنیت گوئیم چه اینگونه نیکبختی بر هیچیک از اهل قیروان

میسر نشود همه ترا تبریک گویند و بر تو رشك برند لمیا بابوحامد گفت « سالم هم؟ و خواست بدین بیان بروی غالب گردد ابوحامد گفت سالم؟ آری سالم هم بر این بهره و نصیب تو خوشنودی خواهد داشت و چون ترا در چنین مرتبه ببیند تبریک گوید!! لمیا از این جواب مضطرب شده گفت سالم نه!! نه گمان ندارم سالم از این امر خوشنود شود همچنانکه من نیز خوشنود نیستم!! حمدون نگاه شکفت آمیزی بدو کرده گفت تو نیز خوشنود نیستی؟ ترا بخدای سوکنند برکوی چه چیز متوقعیکه از این وصلت بر تر باشد لمیا گفت من متوقعم که...» آنگاه آزرش از سخن مانع آمده گفت اگر تو محض سالم از چنین نعمتی میگذری و اندیشه میکنی که مبادا سالم غمگین گردد من بتو قول میدهم که از این خیال آسوده شو چه سالم بدین نیکبختی که بتو چهره نموده بسی خوشنود و فرحناک است و هرگز غمگین نگردد لمیا گفت سالم کجا راضی شود که من با دیگری همسر شوم، نه بخدا سوکنند... این طور نیست و این گمان در باره سالم بخطاست ابوحامد خنده بلندی کرده و از روی استهزا سر را بحرکت آورد و گفت چنان مینماید که در خصوص همسری با حسین فقط یک جهت را ملاحظه مینمائی « لمیا این تعبیر را غریب شمرده گفت مگر در این خصوص جهات متعدده منظور است؟ حمدون و ابوحامد بهم نگریسته و بخنده در آمده و بثره ابوحامد چندان بخندید که بر پشت افتاد و دندانهایش از زیر سبلت هویدا شد « این واقعه بر لمیا بسی گران آمد حمدون گفت آیا امری که جهت جامعه و موجب استحکام و داد ما با امیر المؤمنین شود قبول نمیکنی؟ و بر آن شده که اراده مرا بچیزی نشمری آیا از خلیفه بیمناک نیستی چگونه امر وی را میخواهی پشت پا زده و با رای او مخالفت آغاز کنی (این جمله را بلهجه توبیخ آمیز ادا کرد) لمیا از اینگونه سرزنش شرمسار گردیده

ساکت شد سر را بزیر افکنده آثار انکار از چهره اش آشکارا بود
 ابو حامد با صلاح بالا پوش خود پرداخته و بالهجه محبت انگیزی
 بگفت لمیا مرا از عقل و خرد تو ارتیابی نه و از این رو چیزی را
 از تو پنهان نکرده باشکار سخن میرانم « باز هم مکرر میکنم که اگر
 سالم در این مکان حاضر بودی همانا ترا وادار کردی که بارای پدرت
 مخالفت نمائی و فرمانبرداری وی کرده بهم سری حسین رضا دهو این
 نه از این جهت است که سالم ترا دوست ندارد لکن چون صلاح ما
 همه منوط بدین امر است از اینراه بدین کردار رضا دهد لمیا اینسخن
 را غریب شمردو بمقصود ابو حامد پی نبرد چه میدانست اگر سالم او را
 دوست داشته و در عشق وی ثابت باشد اگر دو عالم بدو هدیه کنند
 بکامرانی رقیب راضی نشود و نیز نفعی که از اینجهت بر آنها وارد است
 درک نکرد سپس حیران شده ساکت بماند و آثار ارتیاب از چشمانش
 ظاهر بود ابو حامد بسرفه پرداخت حمدون بر خاسته از خیمه بیرون
 شتافت گوئی پی کاری همی رود چون لمیا با ابو حامد تنها بماند ابو حامد
 بلمیا متوجه شده و با کمال اهتمام گفت امیدوارم که مقصود مرا درک
 کرده باشی لمیا بدو نگران شده گفت نه آقای من !!! مقصود را هنوز پی نبرده ام
 ولی اینقدر آگاهم که اگر سالم مرا دوست بدارد بدین امر رضایت
 ندهد و همین عقیده را در باره خود نیز قیاس میکنم سپس سر را بزیر
 افکنده رخسارش از شرم کلگون شد و خود را باصلاح کمر بند مشغول
 ساخت چرا که جامه غلامان در بر داشت و چون ببوشیدن اینگونه لباس
 معتاد نبود بسی آزرده شده بود ! ! ابو حامد مانند این که در امر مهمی
 سخن میراند با صدای آهسته گفت من ترا بسی هوشیار میدانم و گمان
 ندارم مقصودم را درک نکرده باشی ، ، ، یا این که خود را بزیر دستی
 و اسیری این امیر مغرور راضی نموده ؟ (این سخن را بلهجه حقارت
 ادا کرد) لمیا دشمنی ابو حامد را در باره المعز پیش از غلبه و حکومتش بیاد

آورد که بسی در خیانت بالنسبه بمقام خلیفه حریص و در اخذ انتقام جاهد بود و در اجرای این اوامر هیچ چیز فرو نمیگذاشت لکن گمان میکرد که بواسطه ذلت و فروتنی که اکنون در تحت قوه خلیفه او را فرو گرفته از انتقام خواهی سربز تاقت و عزم خود را تغییر داده اینک چون اسلوب سخن ابو حامد را خلاف پندار خویش دید در مقام دفاع از قبل خلیفه برآمد و گفت «عموی بزرگوارم!! من متوقع استماع این گونه سخنان از مثل تو نبودم چه میگوئی!! نه امیر المؤمنین مغرور است و نه لمیا کنیز و اسیر!! ابو حامد گفت از برای خدا چه قدر ساده دل و صاف نیتی ای لمیا همانا ترا فریفته اند و دل ترا از پدیرت باز گردانده که اکنون اسارت را عزت و پستی را سعادت پنداری کجارت مناعت و مقام لمیای جنگجو که بر اسب ادهم سوار میشد؟ کجاست ریاست لمیا که از نسل آل مدرار فرمانروایان سلجماسه بودند ای لمیا آیا ترا دولت و مملکت این گروه که بر سبیل بخت و اتفاق بدانها روی آورده و همچون سایه ابر و سراب و پرا ثبات و حقیقتی نه مغرور کرده میدون این گروه را پادشاهی نسزد و فرمانروائی تزیبد و حاکمیت ملت ایشان را شاید مگر نبینی قصر سلطنتی آنان با خانه رعایا و افراد تمیز و فرقی ندارد؟ امیر را نگر که بر فرش پشمینه نشیند و جامه اش همچون جامه زیر دستان است بزرگترین رهبر بر پستی آنان همین بس و نیکوتر برهان بر عدم لیاقت آنها همان رفتار عامی آنهاست ابهت سلطنت نیاکان و پدیرت چه شد؟ ریاست و بزرگواری بآل مدرار میزیبد و سیادت و حکمرانی جز بدیشان سزاوار نباشد این سخنان را نه از آن میگویم که از قبل آنان بهره مند و برخوردار نشده ام بلکه عارف بقدر و منزلت و شاعر برتبه اصلیه آنان میباشم که لیاقت این مقام ندارند و جز یاری حق و نصرت دولت حقه مقصود و غرضی ندارم و اگر پدیرت در این

مجلس حاضر بودی هرگز از من اینگونه اینگونه سخنان نمیشنیدی و بدین
 آشکاری با تو اینگونه سخنان در میان نمینهادم !! آری !!
 شبی چو زلف تو بایست و خلوتی چو دل من
 که بر مراد هم از هجر سر کنیم جکایت !!!
 (سروش اصفهانی)
 (ناتمام)

(آثار معاصرین)

از طبع سرشار آقای با دین خان سالار جنگ رئیس انجمن ادبی
 فارس در شکایت از درد چشم

درد دل کرد بچشم من مسکین تاثیر	چاره نیست که تغییر نیابد تقدیر
سرخ دیده میندار ز بیماری چشم	کرده در دیده من خون دل من تاثیر
سرخ اگر گشت سرشک من و از دیده چکید	پرده دیده کنند خون دلم را نقطیز
این غلط بود که گفتم شده چشم بیمار	دیده از خون دل ریش بود عکس پذیر
ماسه یاریم که یک لحظه نخواهیم آسود	دل ز نالیدن و بلبل ز فغان من زنفیر
بسکه شد زانش دل آب چشم جاری	دیده ام ریخت بخاک آبروی از مطیر
عکس مژگانم اگر او قند اندر دیده	رنجم انگونه فرزند که بچشم آید تیر
پیش از این یا مرا بود ز من فخر بسی	نک بهر نظره ام از درد نماید تحقیر
گویم دیده آهو نگهی نمیخواهم	نه دو چشم تو که باشد چو دو خون تکجید
نرگس عربده جویش چو عتاب آغازد	افکنم زان سر تشویر بناچار بریز
گویم ایشوخ چه غم دیدن اگر شد تاریک	دیده روشن من زوئی تو ای دهر منیر
درد که آید و که گناه بناچار خرد	من بیچاره در این بک ندارم تقصیر
زین سخن خشم و بی افزون شود و باز کنند	نغمه برین طره که بنده دل من در زنجیر
دل در آن حلقه کندشکر ز بیماری چشم	نکه شد عتاب که افتاد بیک توده عینیر